

از آن سوی آینه

تکین حمزه‌لو



بهار ۱۳۹۸



مریم بی آنکه از جایش بلند شود، خندید. باورش نمی شد چیزی که می بیند حقیقت داشته باشد. صدای خنده اش در آن فضای کوچک می پیچید و مثل موسیقی فیلم های ترسناک پژواک بدی پیدا می کرد. دستش را روی سرش گذاشت و به نوار کوچک که حقیقت بزرگ و مهمی را فاش می کرد زل زد. شاید نتیجه اشتباه باشد، از کجا معلوم؟ اما ته دلش می دانست که آن دو خط قرمز باکسی شوخی ندارد. دکتر داروخانه چه گفته بود؟ نگفته بود اگر جواب منفی باشد ممکن است اشتباه شده باشد اما در صورت مثبت بودن تست، شک نکنند؟ باز خندید، از وقتی تست کوچک را خریده بود انگار روی آتش باشد، قرار و آرام نداشت اما دکتر تاکید کرده بود: «ناشتا!». حالا ناشتا بود، نبود؟ از شب قبل خوب خوابش نبرده بود، فکر اینکه فردا تکلیفش معلوم می شود آرامش نمی گذاشت. در رختخواب به خودش دلداری می داد: «امکان نداره، خیالاتی شدم. اصلاً امکان نداره...». اما حالا چه می دید؟ که امکان داشت... در یک لحظه تصمیم گرفت نوار باریک را با یک سیفون به دیار عدم بفرستد و انگار نه انگار چنین چیزی دیده، به روی خودش نیاورد. بعد هم بی آنکه به کسی حرفی بزند جایی برود و خودش را خلاص کند. این بهترین راه بود، حال و حوصله شنیدن نظرات مختلف را نداشت. هر کس یک چیزی می گفت و از او انتظاری پیدا می کرد، چه بهتر همه چیز در همان چهار دیواری کوچک و تنگ تمام بشود.



همان طور که از شکش به کسی حرفی نزده بود. همان طور که تنهایی به داروخانه رفته و بسته کوچک آزمایش را خریده و در ته کیفش چپانده بود. همان طور که حالا به تنهایی چمباتمه زده و به نوار لعنتی کوچک زل زده بود. همان طوری هم نوار را دور می انداخت و پیش دکتر می رفت، حتماً کسی بود که کمکش کند. تنهایی!...

تنهایی برای مریم حکم طلا را داشت، اما همیشه کسی بود که او تنها نباشد. گاهی دلش می خواست بی خبر از همه برود، سر به کوه و بیابان بگذارد. حتی کوه و بیابان را تنهایی ترجیح می داد، اما چه فایده، که همیشه کسی مثل بند شلوار همراهش بود. مثل کش، هر چه دور تر می شد محکم تر به او می چسبیدند، دوباره خنده اش گرفت. اصلاً باورش نمی شد در چنین موقعیتی گیر افتاده باشد. از چمباتمه نشستن خسته شده بود و پشت پایش شروع کرده بود به زق زق کردن، اما او به عادت بچگی هایش که همان طوری انقدر می نشست تا یکی یادش می افتاد شاید او آنجا باشد و بالاخره پیداش می کرد، سرچایش نشسته بود و فکر می کرد. نوار را مثل پرچی در دستش نگه داشته بود، نوار کوچک و باریک هم مثل ماری خطرناک و سمی سیخ سرش را گرفته بود و زل زل نگاهش می کرد، انگار می خواست به او بگوید حتی اگر مرا دور بیندازی زهرم را می ریزم! باید کار را تمام می کرد. نباید می گذاشت کسی بویی ببرد. اما قبل از اینکه از جایش بلند شود و نوار را دور بیندازد، ضربه ای کوچک به در خورد و در باز شد. مریم دستپاچه از جا برخاست و دستش را پشت سرش پنهان کرد. شوهرش خواب آلود و گیج نگاهش کرد. صدایش هنوز دو رگه و خش دار بود:

– چرا اینجا نشستی؟

بعد چشم هایش را ریز کرد. معلوم بود هنوز خواب است. انگار می خواست میان کاشی ها مریم را پیدا کند. موهایش آشفته و در هم بر هم بود و یکی از پاچه های پیژامه اش بالا مانده بود. مریم نگران به شوهرش نگاه می کرد. می ترسید رازش فاش شود و آن وقت دیگر کار به آن راحتی ها هم که فکر می کرد نبود. هزار و یک مدعی پیدا می شد و همه طلبکارش می شدند، چون خبردار شدن علی مساوی بود

باخبردار شدن مادر و خواهرش! از فکر اینکه مادر و خواهر شوهرش از جریان بویی ببرند لرزید. صدای علی بلند شد:

– چی شده؟ داری می لرزی؟

مریم بی آنکه پاسخی بدهد سر تکان داد. نمی دانست چه بگوید، خودش هنوز گیج بود و نمی دانست چه بکند، آن وقت چطور می خواست جواب یکی دیگر را بدهد؟ تقریباً مطمئن بود تا دهان باز کند از سیر تا پیاز ماجرا را لو می دهد. بنابراین محکم دهانش را بسته بود و به قول مادرش مثل بز نگاه می کرد. هر وقت دیگری بود، مریم شرط می بست که شوهرش زیادی پای پی ماجرا نمی شد و به رختخواب گرم و نرمش برمی گشت، اما آن روز از همان اولش پیدا بود باقیه روزها فرق دارد، این بود که شوهرش به جای آنکه شانه بالا بیندازد و به اتاق خواب برگردد، یک قدم جلوتر رفت و سرک کشید.

– چی پشتت قایم کردی؟

مریم مثل بچه مدرسه ای ترسو با صدایی لرزان جواب داد: «هیچی!».

اما چنان گفت «هیچی» که هر کس دیگری هم به جای علی بود، می فهمید این «هیچی» یعنی همه چی! این بود که جلوتر رفت و دست مریم را گرفت. صدایش کمی دلسوزی و شک را قاطی داشت.

– ببینم....

انگار قسمتی از وجود مریم می خواست علی را هم در این راز شریک کند که دستش را بی هیچ مقاومتی جلو برد و علی که خودش هم نمی دانست قرار است چه ببیند با دیدن یک نوار کاغذی با دو خط قرمز متعجب به زنش خیره شد: «این دیگه چیه؟».

مریم همان طور که خودش پیش بینی می کرد، نتوانست دهانش را بسته نگه دارد. بغض آلود گفت:

– این چیه؟!... یعنی تو نمی دونی؟

بعد بی آنکه به علی مهلت بدهد مثل مسلسلی که شلیک کند، رگبار کلمات را بیرون فرستاد: